



شهادتنامه مریم صبری

اسم کامل:	مریم صبری
تاریخ تولد:	۱۳۶۷
محل تولد:	تهران، ایران
شغل:	کارمند شرکت قایقرانی

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۱۲ آذر ۱۳۸۸

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با خانم مریم صبری تهیه و در تاریخ ۱۸ آبان ۱۳۸۹ توسط مریم صبری تأیید شده است.

شهادتنامه

پیشگفتار

۱. اسم من مریم صبری است، بیست و یک ساله هستم و قبل از خروج از ایران در یک شرکت قایقرانی کار می‌کردم.

۲. در سال ۱۳۸۵ وارد دانشکده هنرهای زیبا در تهران شدم و بعد از مدتی عضو هیئت سیاسی دانشجویان آن دانشگاه شدم. در آن زمان عضو هیچ گروه سیاسی نبودم و فعالیت سیاسی گسترده‌ای هم نداشتم. در برنامه‌های غیرسیاسی و تظاهراتی که در دانشگاه برگزار می‌شد شرکت می‌کردم. در سال ۱۳۸۶، حراست دانشگاه، که یک نهاد امنیتی در سطح دانشگاه است، در ابتدا به شکل موقت، اما بعد توسط یک نامه رسمی به صورت دائم من را از دانشگاه اخراج کرد.

۳. در جریان انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸ به فعالیت‌های سیاسی روی آوردم و در تظاهرات‌های اعتراضی بعد از انتخابات شرکت کردم. در جریان یکی از این تظاهرات‌ها، توسط افراد لباس شخصی دستگیر و به زندان نامشخصی منتقل شدم که در آنجا بارها مورد شکنجه و تجاوز جنسی قرار گرفتم.

انتخابات

۴. در اوایل نسبت به شرکت در انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۸۸ تردید داشتم و حتی برای تحریم آن تبلیغ می‌کردم. چون اعتقاد داشتم که مقامات جمهوری اسلامی رأی دادن ما را به معنای رضایت از وضع موجود تعبیر خواهند کرد. اما هنگامی که خاتمی موسوی را به عنوان نامزد ریاست جمهوری از طرف خود معرفی کرد و از مردم خواست تا از او حمایت کنند، تغییر موضع دادم. امیدوار شدم که اگر موسوی انتخاب گردد، فضا مانند دوران خاتمی باز خواهد شد. این بود که به کمپین انتخاباتی موسوی در تهران پیوستم و به نفع او به تبلیغ پرداختم. معمولاً در شب‌هایی که موسوی مناظره تلویزیونی داشت من بیرون از خانه بودم. شور و شوق مردم بی‌نهایت بود. مردم شعار می‌دادند «احمدی بای بای». چون اعتقاد داشتند که احمدی نژاد حتماً در انتخابات بازنده خواهد شد.

۵. اما امیدهای ما نقش بر آب شد. ما بازیچه یک بازی سیاسی توسط جمهوری اسلامی شدیم. ما رأی دادیم اما از قبل مشخص بود که چه کسی رئیس جمهور است و فقط با این بازی ما را پای صندوق‌های رأی کشاند. ما به خیابان‌ها آمدیم تا نارضایتی خود را از مهندسی نتایج انتخابات اعلام کنیم. ما به طرفداران موسوی و کروبی می‌گفتیم که همه با هم باید به خیابان‌ها برویم تا نشان بدهیم که تعدادمان بیشتر از آرایی است که به گفته دولت موسوی و کروبی آورده بودند.

تظاهرات

۶. من در همه تظاهرات بعد از انتخابات تا روز دستگیری خود، ۸ مرداد ۱۳۸۸، حضور داشتم. روزهایی که در تظاهرات حضور داشتم را به خاطر می‌آورم اما تاریخ آنها دقیقاً در خاطر من نیست.
۷. روز دوشنبه [۲۵ خرداد ۱۳۸۸]، قرار بود تظاهرات از میدان انقلاب آغاز و تا میدان آزادی ادامه یابد، اما برنامه تغییر کرد و ما از میدان امام حسین راه افتادیم و به میدان آزادی رفتیم. روزهای سه شنبه و چهارشنبه [۲۶ و ۲۷ خرداد ۱۳۸۸] تظاهرکنندگان مقابل ساختمان صدا و سیما در ولی عصر و میدان هفت تیر جمع شدند. بعد از ظهر پنجشنبه، در میدان هفت تیر تظاهراتی صورت گرفت. روز سه شنبه دو تظاهرات جداگانه به راه افتاد. اولی در میدان هفت تیر بود و دومی در تجریش. تظاهرکنندگان از تجریش تا راه آهن شعار می‌دادند. روز دوشنبه مردم بازم در خیابان کارگر دست به اعتراض زدند.
۸. هدف ما از این تظاهرات اعتراض به اعلام رسمی نتایج انتخابات و محکوم کردن تقلب دولت در انتخابات بود. تظاهرات ما مسالمت‌آمیز بود. ما نمی‌خواستیم با نیروهای امنیتی، به ویژه با لباس شخصی‌ها، درگیر بشویم. ما شعار می‌دادیم، اما از خشونت پرهیز می‌کردیم. اما گاهی افراد لباس شخصی ما را تحریک به خشونت می‌کردند. تظاهرات ما در مقابل ساختمان صدا و سیما در روزهای سه شنبه و چهارشنبه در پاسخ به تظاهرات حامیان دولت بود که روز قبل از آن انجام شده بود. ما روز بعد به خیابان‌ها رفتیم تا به آنها نشان بدهیم که تعداد ما بیشتر از آنها می‌باشد.
۹. اطلاع‌رسانی در آن روزها با مشکلات فراوان مواجه بود. تلفن‌های همراه از کار افتاده بودند و به همان دلیل ارسال پیامک ناممکن بود. ما توسط تلفن‌های ثابت و شبکه‌های اجتماعی مانند فیسبوک، یاهو ۳۶۰ و وبلاگ‌هایی که فیلتر نشده بودند با هم تماس می‌گرفتیم. وبلاگ‌های فعالین اجتماعی، زمینه مناسب برای ارتباط بین ما بود. شعار ما این بود که هرکدام از ما یک رسانه هستیم و اگر همصدا شویم، می‌توانیم مانند رسانه‌ای قوی باشیم.
۱۰. من معمولاً با دوستان خود در گروه‌های چهار یا پنج نفره در تظاهرات شرکت می‌کردیم. دو نفر از آنها همکلاس من در تهران بودند که فعلاً در اختفا به سر می‌برند. دو نفر از آنها همراه با من دستگیر شدند و نمی‌دانم چه بر سر آنها آمده است.

۱۱. نیروهایی که با تظاهرکنندگان درگیر می‌شدند، بیشتر نیروهای ویژه پلیس تهران، بسیج و سپاه بودند. همه آنها خشن بودند و با خشونت با تظاهرکنندگان برخورد می‌کردند و مهم نبود که شخص دختر یا پسر، زن یا مرد، جوان یا پیر بود. در خشونت یکسان بودند.

۱۲. علاوه بر این نیروها، لباس شخصی‌ها نیز تظاهرکنندگان را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. نمی‌دانم آنها تحت امر بسیج بودند یا سپاه. تفکیک آنها از یکدیگر مشکل است. لباس شخصی‌ها خشن‌تر بودند و بی‌رحمانه تظاهرکنندگان را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. قیافه بسیجی‌ها بسیار خاص و قابل تشخیص است. همه ریش یا ته‌ریش دارند. پیراهن‌های آنها یک شماره بزرگ است، یقه‌های کیپ و تا خرخره بسته دارند و شلوار گشاد می‌پوشند. با آنکه یونیفورم ندارند، اما طرز لباس آنها کاملاً متمایز از دیگر نیروها می‌باشد.

۱۳. فدائیان رهبر نیز در سرکوب تظاهرکنندگان نقشی جدی داشتند. فدائیان رهبر یک‌کده از نیروهای بسیج است که وفاداری خاصی به خامنه‌ای دارند. آنها خامنه‌ای را امام زمان خود می‌دانند و هرگونه توهین به او را مانند توهین به ناموس خود می‌دانند و او را حتی از ناموس نیز عزیزتر می‌دارند.

۱۴. در آن روزها فعالیت نیروهای امنیتی هماهنگ شده بود. تصور نکنم که می‌شد از آنان خواست تا خود را معرفی کنند. خیلی خشن و خصمانه برخورد می‌کردند و به سوال‌های ما پاسخ نمی‌دادند. آنها آمده بودند تا از ما زهرچشم بگیرند. جواب سوال‌های عادی را نمی‌دادند. یکبار یک پسر جوان را بسیار بی‌رحمانه در میدان هفت تیر کتک زدند. او با فریاد می‌پرسید که آخر چرا او را می‌زدند! اما کسی به پرسش او توجه نمی‌کرد.

۱۵. با گسترش تظاهرات در هفته اول، تعداد نیروهای امنیتی نیز افزایش یافت. نیروی انتظامی جمهوری اسلامی با اتوبوس و مینی‌بوس نیرو به شهر وارد می‌کرد. یکبار شاهد بودم که نیروی انتظامی دو مینی‌بوس پر از نیروهای جدید را در ونک پیاده کرد.

۱۶. نیروهای امنیتی معمولاً قبل از ضرب شتم با باتوم، از گاز اشک‌آور استفاده می‌کردند و بعد به ضرب و شتم، تعقیب و دستگیری تظاهرکنندگان می‌پرداختند. گاهی ما خشونت آنان را با خشونت پاسخ می‌دادیم و بعد فرار می‌کردیم. این مانند بازی موش و گربه بود. گاهی لباس شخصی‌ها تظاهرکنندگان را تا داخل خانه‌ها تعقیب، ضرب و شتم و دستگیر می‌کردند. یک شب شنبه من همراه با چند نفر دیگر در سعادت آباد، میدان کاج، راه می‌رفتم. بسیج ما را دید و به تعقیب ما پرداخت. من دویدم و پنهان شدم. آنها تعدادی از همراهان من را از آپارتمان‌ها بیرون آورده و دستگیر کردند. ظاهراً کسی که به آنها پناه داده بود را نیز دستگیر کردند.

۱۷. گاهی نیروهای امنیتی تظاهرکنندگان را هدف قرار داده و آنها را تحریک به خشونت می‌کردند. مثلاً یک روز دوشنبه جمعیت از چهار راه امام حسین به میدان آزادی می‌رفت و شعار می‌داد. مدتی در چهار راه آزادی بودیم و بعد تصمیم گرفتیم به چهار راه امام حسین برگردیم. در برگشت هیچ شعاری نمی‌دادیم. در سکوت راه می‌رفتیم و تصاویری را حمل می‌کردیم. بسیج در رفت و آمد بود و به مردم دشنام می‌داد تا دعوا بشود. به میان جوانان می‌رفت و آنها را تحریک می‌کرد. دسته‌ای از آنها در خیابان آزادی نزدیک به خیابان انقلاب به میان جمعیت آمدند و به همسر یک نفر دشنام دادند. آن مرد نیز یقه یکی از آنها را گرفته و دعوا شده بود. بسیجی‌ها با لباس شخصی بوده و از کمر آنها باتوم آویزان بود.

۱۸. یک بار دیگر در میدان ونک، نیروهای امنیتی افراد تظاهرکننده را دسته جمعی مورد ضرب و شتم قرار دادند. نیروهای امنیتی با تیغ و چاقو به جان تظاهرکنندگان افتاده بودند. ما در خیابان ولی عصر بودیم و به طرف پارک می‌رفتیم. نیروهای امنیتی و بسیج در چهار راه ونک به ما حمله کردند و هرکس که سر راه آنها می‌آمد را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. یکی از آنها که چاقو حمل می‌کرد به سوی تظاهرکنندگان دوید و چاقو را از کمر خود بیرون آورد. من که بسیار ترسیده بودم فرار کردم و نمی‌دانم که چه اتفاقی افتاد.

۱۹. روز دوشنبه‌ای در میدان آزادی شاهد تیراندازی نیروهای امنیتی به سوی تظاهرکنندگان بودم که مرد جوانی در آن حادثه جان باخت. تیری که از فراز ساختمان بسیج شلیک شده بود به پشت سر او اصابت کرد. او در زمان شلیک گلوله مقابل ساختمان بسیج در میدان آزادی بود.

۲۰. در پنج شنبه دیگری شاهد تیراندازی در میدان ولی عصر بودم. تظاهرکنندگان معمولاً پنج‌شنبه‌ها در میدان‌های ولی عصر و هفت تیر جمع می‌شدند. تیراندازی دو سه خیابان دورتر از جنوب میدان، جایی که من بودم، آغاز شد. همه دویدند و به دنبال محلی برای اختفا بودند. بعد شنیدم که دو نفر در اثر آن تیراندازی‌ها زخمی شدند. لباس شخصی‌ها مستقیماً به سوی مردم تیراندازی می‌کردند، اما نیروهای امنیتی که یونیفورم نظامی به تن داشتند تیر هوایی شلیک می‌کردند. تیرهای ساچمه‌ای شلیک می‌کردند که بسیار دردناک هستند. تیر ساچمه‌ای به یکی از پاهای من خورد و نصف آن کبود شد و تا مدتی درد زیادی داشت.

دستگیری

۲۱. روز چهلم ندا، من با جمعیت تظاهرکننده در بهشت زهرا شعار می‌دادم. شعار ما این بود «ندای ما نمرده، این دولته که مرده»، «حکومت دیکتاتور، استعفا استعفا»، «احمدی حیا کن، مردم رو رها کن». ما گل‌هایی در دست داشتیم و شعار می‌دادیم که «برادر ارتشی! بسه برادر کشی». ما به آنها گل می‌دادیم و گل‌ها را پرپر کرده و به طرف آنان می‌افشانیدیم. آنان با ما کاری نداشتند و فقط ناظر بودند.

۲۲. اما در ساعت ۵ یا ۵:۱۵ عصر بود که ناگهان بچه‌ها فریاد زدند «بدوید!». وقتی به پشت سر خود نگاه کردم دیدم که پر از نیروی بسیج و سپاهی است. بیش از صد نفر بودند. من نیز فرار کردم و بعد از کلی کتک خوردن و دویدن، به زمین افتادم. تا به خود آمدم و خواستم فرار کنم دیدم لباس شخصی‌ها من را احاطه کرده‌اند. با باتوم به جان من افتادند. اول کتک زدند و سپس من را با خود بردند. پنج مرد بودند.

۲۳. من را چشم‌بند و دست‌بند زدند داخل یک ون سفید که هیچ علامتی نداشت گذاشتند. افراد دیگری را نیز دستگیر کردند و آوردند. من صدای پای آنها را می‌شنیدم. لحظاتی گذشت و ون به راه افتاد. نام من را پرسیدند و برگه‌ای نوشتند. داخل ون پنج نفر بودیم از جمله دختری که اسم او را نمی‌دانم و دختر دیگری که از دوستان من بود اما ما نسبت به یکدیگر اظهار بی‌اطلاعی کرده بودیم. ماشین‌های زیاد دیگری نیز بودند که مملو از دستگیرشدگان بودند. من شخصاً هفت، هشت تا ون را شمردم. دلیل دستگیری همه ما، شرکت کردن در تظاهرات بود. آنها گفتند که ما اغتشاشگر بودیم.

۲۴. نفهمیدم که به کجا ما را منتقل کردند. زمانی زیادی گذشت تا ما را در مکانی پیاده کردند. اگر وارد حیاتی شدید بسیار کوچک بود چون بعد از چند قدم به پلکانی رسیدم و از آن پایین رفتم. سپس یک درب آهنی باز شد. چشمان من بسته بود و هنگامی که چشم‌بند را باز کردند، دیدم که در اتاقی بسیار کوچک و مربع شکل بودم. اتاق آنقدر کوچک بود که نمی‌توانستم در آن دراز بکشم؛ فقط می‌توانستم بنشینم و پاهای خود را دراز کنم. اتاق پنجره نداشت و بسیار تاریک بود. نمی‌توانستم چیزی را ببینم. کف اتاق موزاییک بود و بسیار کثیف و بدبو بود.

۲۵. در این بازداشتگاه اسم ما را ثبت نکردند. من نگهبانان را نمی‌دیدم چون آنان وقتی من را به دستشویی یا برای بازپرسی می‌بردند به من چشم‌بند می‌زدند و هنگامی که هم من چشم‌بند نداشتم، آنها نقاب‌هایی می‌زدند که تنها چشمها و دهان آنها قابل دید بود.

۲۶. تصور می‌کنم همه زندانیان در سلول‌های انفرادی بودند. سکوت مطلق در آنجا حاکم بود. وقتی من را به دستشویی می‌بردند، هیچ صدایی را نمی‌شنیدم. توالت واقعاً کثیف بود. تصور می‌کردم که با کوچک‌ترین لغزش به داخل چاه می‌افتم. توالت مانند دستشوییهای قدیمی دهات بود که سراشیبی مثلث گونه بالای حفره چاه ساخته شده بود. روزی چهار یا پنج بار اجازه داشتم از دستشویی استفاده کنم.

۲۷. در مدت ۱۴ یا ۱۵ روزی که در اینجا بودم فغان، ناله و دشنام‌های زیادی را شنیدم. یکی دو روز بعد از دستگیری، من را برای بازجویی بردند. من یک خاص بازجو نداشتم بلکه چندین نفر از من بازجویی کردند، اما هیچ یک از آنها من را تفهیم اتهام نکردند. هیچ یک از بازجویان را ندیدم، به استثنای آخرین بازجوی من که نقاب خود را برداشت و من توانستم او را ببینم. مرد بلند قد، هیکلی و سفید رنگ بود با ریش و موهای روشن و انگار بینی او شکسته بود. کلاً قیافه کریهه داشت که تا آخر عمر هرگز فراموش نخواهم کرد.

۲۸. در بازجویی می‌پرسیدند که رهبر من چه کسی است؟ از چه کسی دستور می‌گیرم؟ چگونه فعالیت‌های خود را هماهنگ می‌کنیم؟ در کجا و چگونه دوستان خود را ملاقات می‌کنم؟ اولین بازجویی شاید دو ساعت و نیم طول کشید.

۲۹. بازجویی دوم و سوم مثل بازجویی اول گذشت، فقط بازجویان تغییر کرده بودند، اما همان سوال‌های گذشته را تکرار کردند. در خاتمه بازجویی سوم، بازجو بسیار ناراحت شد و تهدید کرد که عواقب بدی در انتظار من است و گفت، «بسیار خوب، خودت خواستی! هراتفاقی که برای تو افتاد، خودت مقصر هستی! تا تو باشی حرف بزنی و دهان خود را باز کنی! با ما راه نیامدی و ما نیز طور دیگری با تو برخورد می‌کنیم». این تهدیدی بود که در بازجویی سوم با آن روبرو شدم. سپس من را به سلول خود فرستادند. من در آن لحظه متوجه منظور او از آن تهدیدها نشدم.

تجاوزهای جنسی مکرر

۳۰. بازجویی چهارم مانند دفعات قبل آغاز شد. بازجو همان سوال‌های گذشته را پرسید. سپس گفت، «ظاهراً نمی‌خواهی حرف بزنی، نه؟» وقتی دید که من هیچ نمی‌گویم، گفت، «نمی‌خواهی راه بیایی، نه؟» من باز چیزی نگفتم. او گفت، «بسیار خوب، باشد. رأی خود را می‌خواستی؟ من نیز آمده‌ام تا رأی تو را پس بدهم. الان پس می‌دهم، بین خوب است یا نه؟» احساس کردم که آن مرد شانه‌های من را محکم در دست گرفت. هنگام کتک زدن من هرگز من را آنچنان محکم نمی‌گرفت. من را از

روی صندلی بلند کرده و به زور لباسهای من را درآورد. جیغ می‌زدم، گریه و التماس می‌کردم. به هر چه می‌شناخت او را قسم می‌دادم. می‌خندید و می‌گفت، «من خدا و پیغمبر ندارم. بی‌خود خود را اذیت نکن.» باز گریه می‌کردم و می‌گفتم، «تو را به خدا، باشد، هر کاری بگویند می‌کنم.» می‌گفت، «نه دیگر! اول راه نیامدی، حالا می‌خواهم رأی تو را بدهم. چرا ناراحتی. چرا گریه می‌کنی؟ گریه ندارد. پررو بودی. رأی خود را می‌خواستی، من نیز با پررویی رأی تو را پس می‌دهم. گریه نکن.»

۳۱. اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد. او به من تجاوز کرد. من تقریباً نیمه بیهوش بودم که من را به سلول برگرداندند. نگهبانان طوری برخورد می‌کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. نمی‌دانم چه مدتی گذشت. برای من هر لحظه آن مانند یک سال گذشت.

۳۲. پنجمین بار بازجوی جدیدی داشتم. او نیز همان سوال‌های قبل را دوباره تکرار کرد. سپس گفت، «مثل این که دهان تو باز نمی‌شود. خیلی خوب. ما نیز با تو مانند خودت برخورد می‌کنیم.» لباس‌های من را درآورد. مانند گذشته من جیغ و داد می‌کشیدم و او می‌خندید و فحش می‌داد و می‌گفت، «اگر اینجا خود را هم بکشی، کسی صدای تو را نمی‌شنود. زیاد خودت را اذیت نکن.» به این صورت برای دومین بار مورد تجاوز قرار گرفتم. بعد من را به سلول فرستادند. من اول به دستشویی و سپس به سلول خود رفتم.

۳۳. عین همین اتفاق در بازجویی ششم نیز افتاد. تنها با این تفاوت که من دیگر تضرع و گریه نکردم. بازجو می‌خندید و می‌گفت، «چرا التماس نمی‌کنی؟ گریه کن، شاید تو را ول کنم. گریه کن! گریه کن! شاید تو را ول کنم. شاید دل من برای تو بسوزد.» بعضی وقت‌ها انسان می‌داند که چه اتفاقی قرار است برای او بیفتد، اما دیگر برای او اهمیت ندارد. من آن حالت را داشتم. نه گریه می‌کردم و نه التماس. دوباره من را به سلول خود برگرداندند.

۳۴. بار آخر که من را به بازجویی بردند، بازجو مانند گذشته سئوال‌هایی را پرسید و سپس به من تجاوز کرد. چشم‌بند من را باز کرد، روبروی من نشست و من صورت او را دیدم. گفت، «می‌خواهی بروی بیرون؟ می‌خواهی زنده بمانی؟» من نیز گریه می‌کردم و می‌گفتم، «بله. باشد، بگو چه بکنم؟ هر چه شما بگویند می‌کنم. فقط بگذارید بروم. یا بکشید یا بگذارید [از اینجا] بروم. دیگر اینطوری من را اذیت نکنید.» می‌خندید و می‌گفت، نه، تو را نمی‌کشیم فعلاً! تو را آزاد می‌کنیم. ولی شرط دارد و شرط آن این است که باید هرجایی که ما می‌گوییم بروی و بیایی و هر کاری که ما می‌خواهیم انجام بدهی. در مورد قضایای اینجا نیز نباید با هیچ کس بیرون از زندان حرف بزنی. اگر حرف بزنی، ما سر تو را زیر آب می‌کنیم و نمی‌گذاریم زنده بمانی. ما مدام دنبال تو هستیم و تو را تعقیب می‌کنیم.

نمی‌گذاریم قسر در بروی. دست از پا خطا کنی، زنده نمی‌مانی. مثل خیل افراد دیگر که مردند و هیچ کس نفهمید، تو نیز می‌میری». من گریه می‌کردم و می‌گفتم، «باشد. چشم. فقط بگذارید بروم!» بعد تهدید کرد و گفت، «مدیون من هستی. اگر بروی مدیون ما هستی و باید هرکاری بگویم انجام بدهی».

۳۵. بعد بازجو گفت که من را به دادگاه خواهند برد و باید برای آن آماده باشم و افزود اگر «دختر خوبی» باشم، دادگاه به نفع من تمام خواهد شد و اگر «دختر بدی» باشم، اصلاً به دادگاه نخواهم رسید.

۳۶. به این صورت من آزاد شدم؛ آزادی مشروط به همکاری با آنها. در آخر من گفتم، «باشد. من هرچه شما بگویید، می‌کنم. ولی به من فرصت دهید تا خوب شوم». خندید و گفت، «تو خوبی، فقط کمی بدنت درد می‌کند. کمی هم کوفتگی و استخوان درد و شاید هم در رفتگی استخوان داری! اینها چیزهای مهمی نیست. هنوز زنده‌ای!» گفتم که خوب است، باشد. بعد قرار بر این شد که من با آنها همکاری کنم. در تظاهرات شرکت کنم، عکس و فیلم بگیرم. با بچه‌ها آشنا شوم و تلفن آنها را بگیرم و به آنها بدهم. اما من دیگر نه در تظاهرات شرکت کردم و نه با آنها همکاری کردم.

۳۷. من را به سلول بردند. نمی‌دانم چه مدت گذشت تا اینکه به دنبال من آمدند و من از پله‌هایی که در روز اول پایین رفته بودم، دوباره بالا آمدم. هوای تازه به مشام من خورد. دانستم در یک محیط باز هستم. بعد سوار ماشینی شدیم و من را در پارک چیتگر آزاد کردند. غروب بود و هوا به تاریکی می‌رفت. فکر کنم که روز ۲۳ مرداد بود.

بعد از آزادی

۳۸. بعد از آزادی، سه و یا چهار بار به موبایل من زنگ زدند. من دو سیم کارت داشتم. فکر می‌کردم آنها فقط شماره یکی از آنها را دارند. بازجو به من زنگ زد و گفت، «به تو زنگ می‌زنیم و ساعت دقیق را می‌گوییم که به جایی بیایی». پرسیدم به کجا و جواب داد، «به تو مربوط نیست. وقتی لازم باشد، خودمان به تو خبر می‌دهیم». بعد تهدید کرد و گفت که گوشی را خاموش نکنم، در دسترس باشم و به تلفن جواب بدهم. در آخر گفت، «ما با تو هماهنگ می‌کنیم و به دنبلا تو می‌آییم. با تو کار داریم».

۳۹. من بسیار ترسیدم. موبایل را خاموش کردم و سیم کارت را به دور انداختم. بعد از آن تقریباً نصف شب بود که به موبایل دیگر من زنگ زدند. من اصلاً انتظار نداشتم که با آن گوشی تماس بگیرند. بازجو گفت، «فکر کردی می‌توانی از دست ما قسر در بروی؟» گفتم که گوشی من خراب بود. شروع کرد

به فحش دادن و گفت، «بهانه نیاور!» من ادامه ندادم و گوشی را خاموش کردم. چند روز بعد گوشی را روشن کردم تا شماره یکی از دوستان خود را بردارم. تا گوشی را روشن کردم، زنگ خورد. همان فرد بود و شروع کرد به فحاشی و گفت، «چرا گوشی را خاموش کردی؟ چرا جواب ما را نمی‌دهی؟ معلوم هست کجایی؟ چرا خانه نرفتی؟ من را می‌پیچانی؟ فکر نکن ما با تو شوخی داریم یا شوخی می‌کنیم.» گوشی را خاموش کردم و سیم کارت را نیز دور انداختم.

۴۰. دو روز بعد، من ایران را به قصد ترکیه ترک کردم. به «کمیساریایی عالی سازمان ملل متحد در امور پناهندگان» رفتم و درخواست پناهندگی دادم.

۴۱. نمی‌دانم مسئول دستگیری من چه کسانی بودند. بعد از آن که از زندان بیرون آمدم یک مصاحبه تلویزیونی کردم. بعد از این مصاحبه، مقامات دولتی در مقاله‌ای پذیرفتند که سپاه مسئول دستگیری من بوده است.

۴۲. وقتی به ترکیه رسیدم، آنها پدر و برادرم را دستگیر کردند. دادگاه انقلاب اسلامی برای پدرم احضاریه‌ای فرستاده بود و از او خواسته بود تا در دادگاه انقلاب حاضر شود. اطلاع ندارم که به دادگاه رفت یا نه. پنج سال است که با پدرم رابطه ندارم و او را ندیده‌ام. من از طریق پسرعمه خود که به وسیله ایمیل با او در تماس بودم، از این موضوع اطلاع یافتم. الان چند وقت است که از پسر عمه نیز خبری نیست. او نوشته بود که پدر و برادرم را شدیداً تهدید کردند تا از من بخواهند دوباره به ایران بازگردم و در صدا و سیما اعلام کنم که دروغ گفتم و هیچ تجاوزی به من نشده است.